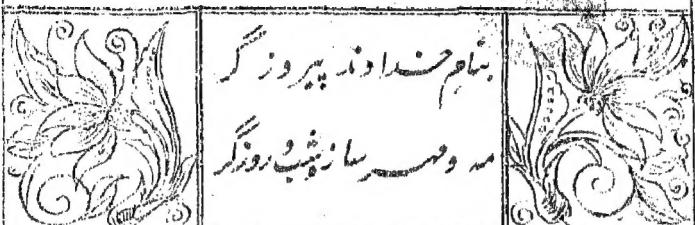




PE13182



توانا و در نه سپهر فراز بهشت اختر فروز و دانا خدای روان باین
 آمیزدش و داد آموز که این بهشت و نه اربابان و انفراد فراز آورد
 و کارهای اسان و دشوار را روانی و بندهای سست و استوار را
 کشایش بکشش و کوشش نیان باز بست اندازد این بهشت و بر نهی
 نه بدان انداز بست که این کالبدی با هم ستیزنده از یکدیگر گریزند
 بهم آمیزنده روان اندیشه باشند و در فرماندهی از فرمانبری نشان دور
 گرایش دور آیش از محنت پارس فرمان اندیشه باشند

ز راه اختر و گردون چه نمی که هنوز / همی زهم نشناسی شان و در وارا

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۳۱۸۲
 تاریخ ثبت: ۱۳۱۸۲



مشو تاره پستار کافانی هست	فرو گرفته فرو غش نهان پیدارا
زاور و زانویش را در پیودن سود دست و بهرام دکیوان را در امودن	زبان دستگاه اگر هست گو باش و ناواند و شناسا شناسد که نجستگی
خستگی را مایه از کجاست تنارگان سرنگان دادارند و سر تنگان ناکاه	با آنکه هیچگاه از چنبره دادر برودن نیارند در منش و روشن با هم
انهازی و کار جز کار سازی ندارند اگر کی بدترشی و رستی کار خوست دیگر	بزمی گرمی هنگامه روداد است همه پرستن و آراستن است بخت گیر و دوزخ
چرا که ز زخمه زخم بر چنک زند	پدید است که از بهر چه آهنگ زند
در پرده ناخوشی خوشی نهان است	کازرنه ز خشم جامه بر سنگ زند
در آینه فروغ هر فروزه به نیستی تویم بخشده هستی است هر آینه هر چه از	آرام و آزار و برتری و پستی است از آن رو که رایگان بخشی و ترستی
ست همه سود و سود و بار و دهمه شادی و مشادمانی بار	آرد تو انگر از مس و سیم و پرنیان و گلیم هر چه بدر ویش و بد ویش
و دوست و بد شناس خوب و زشت و کم و بیش پندار و دشمن دوست	آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته درستی بپسند این مایه

بخشش بس نیست که هسته سخن از اندازده دید و نیست فخته خردان
 گذشت و سخن گوی را با خویش بر و با چار پاید چند فرد و ایم بهمان گفتار
 پیشین سرایم گشتن بهمان گشتن آسیا ماندانی که بسیار اگر درش آور
 هست چهر اندانی که آسمان را دوری هست تیار و پودر لسمانی که از نگاه
 مهر و کین ستاره بچرخه چرخ رشته اند پرده چیده بافته بر روی روزگار
 فرو رفته اند دیده و ران نشان شناس که از آفرینش آفریده کار
 پی می برند کار فرامی و فراموشی نیر و ان از پس هر پرده بنگارند

ب چون جنبش سپهر لبان داوست	بیداد بود آنچه با آسمان
----------------------------	-------------------------

زهی بود بخش تا بود ربای و داد گستر بیداد و ای هم باد تو امارانیر
 و هم بهر ناتوان را زور افزای گویم بجا که و خفتن آشفته سران
 پیل سوار با سینه بگریزه پرستوک و جان سپرن نمرود بنظم جنبش
 از چه روست همانا که این نشانهای روشن همه باز نمودنیر و گاه
 در زور افزائی اوست ورنه بمن بنامی که این در دونه خستگی که سر یک
 بهنگام جدا گانه بود ناوک نگاه کدام ختر سنگستر را نشانه بود

ده الی از هم او رنگ و افسر بود	سکندر جلگه گاه و ارا درو
--------------------------------	--------------------------

اینکه در این کتاب
 از این کتاب
 از این کتاب
 از این کتاب

دران بار که سخن کدیش بود ایران میران به فزه و فرنگ کیش نوفر جام
 آبادی از بند آذربنگی آزادی یافت وین بار که گفتار در آیین است هندیان
 پیشرفت کد ام آیین تازه شادمان شدند پارسیان رخ از آتش فشانند
 و بسوی خداراه پیشتند هندیان دامن دادگران از دست دادند
 و بشکنجه دام همدی و دوان فتادند نمی بینی که از دامن دام و از داد
 تا دوچه مایه و ویت و او است که آرامش جز در آیین انگیز از آئینها
 دگر چشم داشتن کوریت زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرسخ
 مرهمی داشت روزگار در نور دین خستگی خجستگی اگر میشد بار افدوه
 از دوش و کما گزید بر میشد اگر در اندیشه راز دانان به روش
 داد ازین پس پیش آمدی هست بمن نشان و بهر دل اندوگین بهنیک
 سپاس نهند جهانیان با جهان بان ستیزند و لشکران خون لشکر آریان نیند
 و آگاه شادی در زند و برخواستن نه ازندان ای اندکان فرشته گان
 زیان سود این هنگامه بالش خشم خداوند گرمست ورنه کارزار پارس
 اینچنین میشد سوز و آرزو گداز نبود **پ** زخمه بر تارم بریشان میرود
 کاین نوا نای پریشان میسر نم + نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و

گردون را بدین بزرگی بغیر فروغ و کارگزاری بر میان را دروغ
 چند ارم یا از نزدیکی این دو گردنده و در تمام هر چه در هزاره پیشین گشت
 همان کنوئه اکنون چشم دارم این بهنجور بدندان در مان انهمی پسند و
 که بیچاره زبانیان که نه خرنسپاک را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
 اند از نا دیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انکارند که روزگار که از نامی فتنه
 و آینده در سینه است و آبی گردان کار نیوان آیین دیرینه است از رون
 فرنگیان فرنگ بسته و سپاه بیگانه رواندشت که لشکرهای هر سویه
 این گروه بر این گروه گماشت نکرده نگارش در یاد که من که دنیا
 از جنبش خامه گسره و ضمیر نیم از کودکی نمک پرورده سر کار انگیزه گمئی
 تا وره من و ندان یافته ام از خوان این جهان ستان نان فتنه ام مفت
 هشت سال است که او زنگار **شین و ملی** سوی خوم خواند و کرده ار گزار
 جهان بخوان تیموریه است و زشش صد و سیه لانه از من فوست خواهن
 پذیر فتم و بدان کار پرده ختم پس از چندی که کمین است و شاه را مرگ
 فراز آمد آموزگاری بشیوه سخن نیز بمن بازگشت یخ و ناتوانی و آگاه
 خونریز گوشته گیری و تن سانی با این همه از گرانی گوش ببارد اما می

چنانچه عوی و بختان
 علوان است
 و درم بر وزن دم
 خندش سر و دست
 کنوئه حال
 بدان
 علاج عاجز
 آیین کردن
 کتبه کردن
 کردار و کار
 تا به چنگاری کردار
 سن و روزگار
 سینه و باده
 در سال و بیست

وگران بودن و هر که در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام
در مفسده کیده و بار بارگ رفتی و اگر شاه از مشکوئی بر آمدی لغتی به پیشگاه
ایستادی و نه به چانه دمی چند نشستی و باز آمدی و هر چه درین وزنگ
زنگ نگارش یافتی با خود بردمی و یا فرستادی پیشه و اندیشه و کار و بار
من این و چرخ تیز گرد و در بین درین اندیشه که بزرگست نیز نگ دیگر
زند و این آسایش بے آرایش پاک از آرایش بجم برزند

بنام آنکه گردش و گردوست	افکار تمیم بے پردائی اوست
-------------------------	---------------------------

درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورد از دستخیز بی جا بر آوردند
و اگر آشکارا برسی بکینزار و دوست و مفاد و سه شمرند چاشتگاه و شنبه
شانزدهم ماه روزه و یازدهم می سال کینزار و شصت و پنجاه و هفت
تا گرفت و در دیوار باره و بار و می و بی بجنید و نجمنش زمین را فر
سخن در زمین گرد نمیرود و در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند
از سپاه کینه خواه میرت بشهر درآمد همه بی آرم و شور آکین و مجاد و کشتی
نشنه خون آگریز و دید بانان در وازه های شهر که بر دهن از هم گویی
و هم شکفت که هم از پیش هم سو گند نیز باشند هم پس نمک و

درین سال که شماره آنرا به آئین بر آوردند
و اگر آشکارا برسی بکینزار و دوست و مفاد و سه شمرند چاشتگاه و شنبه
شانزدهم ماه روزه و یازدهم می سال کینزار و شصت و پنجاه و هفت
تا گرفت و در دیوار باره و بار و می و بی بجنید و نجمنش زمین را فر
سخن در زمین گرد نمیرود و در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند
از سپاه کینه خواه میرت بشهر درآمد همه بی آرم و شور آکین و مجاد و کشتی
نشنه خون آگریز و دید بانان در وازه های شهر که بر دهن از هم گویی
و هم شکفت که هم از پیش هم سو گند نیز باشند هم پس نمک و

درین سال که شماره آنرا به آئین بر آوردند
و اگر آشکارا برسی بکینزار و دوست و مفاد و سه شمرند چاشتگاه و شنبه
شانزدهم ماه روزه و یازدهم می سال کینزار و شصت و پنجاه و هفت
تا گرفت و در دیوار باره و بار و می و بی بجنید و نجمنش زمین را فر
سخن در زمین گرد نمیرود و در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند
از سپاه کینه خواه میرت بشهر درآمد همه بی آرم و شور آکین و مجاد و کشتی
نشنه خون آگریز و دید بانان در وازه های شهر که بر دهن از هم گویی
و هم شکفت که هم از پیش هم سو گند نیز باشند هم پس نمک و

هم پاس شهر گزاشند و همانان ناخوانده یا خوانده را اگر می داشتند آن
 سواران سرگران سبک جلو و پادگان تندخوی تیز و چون دریا باز
 و در بان رانمان نوازیافتند و یوانه دار هر سوختن افتند و هر کرا از
 فرامندان و هر کجا آتشگاه آن همان یافتند تا از آن بختند و پاک نشویند
 روی از آن سوی بر نافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش اگر نیز می گوشت گیر
 که نان با تیره و دو دم میخورند و در شهر و دراز یکدگر پراکنده جابجا و گنگار
 بسیر میگردند تیر از تیرانشناسان و از غوغای دزد و تیر و مشیچان
 نه پلار که در دست و نه خدنگی درشت اگر راست پرسی این
 مردم بهر آبادی کوی و برزنند نه برای آنکه به آهنگ پیکار
 و امن کبر برزند با اینهمه ازان رو که راه آب تیز و بجا شاک
 نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر کی در سرای خویش تمام
 نشست کی ازان تا خردگان منعم که در خانه خویش بودم و این
 غریو و غوغا شودم تا از پرتو و شش و دم زدم در انمایه و رنگ قره بهم
 زدم آوازه بخون غلطین صاحب اجنبی صاحب در قفسه دار
 درارک و دویدن سواران و پیای رسیدن پادگان در رسته

همه
 کس که
 می
 خواست
 از
 این
 شهر
 بگریز
 "

همان
 کس
 که
 می
 خواست
 از
 این
 شهر
 بگریز
 "

همه
 کس
 که
 می
 خواست
 از
 این
 شهر
 بگریز
 "

بران
 بود
 "

در
 این
 شهر
 "

بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت پیچ مشت خاک می نماید که از خون گل اندام
 از عوان زار نشد و پیچ کفج باغی بود که انبی برگی مانا بدخمه نو سبار
 نشد مای آن جهانداران داد آموزد و انش اند و زنگومی نگو نام و آه
 از آن خاتونان پری چهره نازک اندام بارخی چون ماه و تنی چون سیم
 خام و درین آن کو دکان جهان نادیده که در شکفته روی بر لاله دگل
 می خندیدند و در خوشترامی بر یکب و در و آمو میگرفتند که همه یکبار گرد آید
 خون فرد رفتند اگر مرگ اخگر بارز بانه برگ که مردم از دست دی روی
 بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین این کشتگان بوییه خروشد و درین
 سوگ سیاہ پوشد روست و اگر سپهر خاک گردد و فرد و زرد و زمین سر اسیم
 چون گردد از جابر خیزد بجاست بیل ای نو بهار چون تن بسبل بخون غفلت

ای روزگار چون شب بیهوشی ماه تار شو	ای قناب روی بسیلی کبود کن
ای مانتاب داغ دل روزگار شو	باری چون آن روز تیره بشام سپید

و گیتی را بکیر گردیدیم در روان خیره گشت هم در شهر جابجاخت تن بهسانی انداختند و هم
 در کار باغ خسروی آخر سپیدان و نشینان ای خواجگاه خویش خشنود فته از شهر مای خود
 آنی سید که شوریدگان بر سپاه درم فرو دادند گاه خون سپید آریخته اند و خیال که را

نکته

را تو از پرده ساز خیزد و در میان از ساز سازی بے پرده شور ایگجه اند
 گردانگده مردم را از سپاهی و کشاکش ز دل کی گشت دهم بی آنکه بهم
 سخن رود و در دزدیک کیدست بر یک کار کمر بستند و آگاه چسان بود
 کمری و چگونہ استوار بستن کہ خبر بجنش جوش غونی کہ از کمر گزد
 کشاد پذیرد و پنداری این لشکرهای بے مزد جنگ جوان بشیار را
 جبار و بکمر بند یکیت آرے رفت و در بھند بوم بھنسان کہ
 آرایش و آسایش اگر جویند باندازہ پرہ کاهی گاهی نیامند همچنین
 جبار و بکیتی آشوب مینخواست اینک ہزار لشکر نگر می ہرے بشکر آری
 آرستہ و بسا سپاہ بینی کیسہ بے سپہد از جنگ بر خاستہ توپ و گلولہ
 و ساچمہ و بارود ہمہ از خانہ انگریز آوردہ و با گنجینہ داران روے
 بستیز آوردہ آئین نبرد و رزش میکا رہمہ از انگریز آفرختہ و در مخبر
 آموزگار ان آفرختہ دلست سنگ و آہن نیست چہر انسوز و چشمست
 رخنہ و زن نیست چون نگرید آرمی ہمہ باغ مرگ فرماندان بایستہ
 دھم بر ویرانی ہندوستان بایگرسیت شہرهای بے شہر یار پر از
 بندہای بے خداوند چنانکہ باغهای بے باغبان از دختیان نابرو

کاشاکش
 کشاکش
 کمر بستند
 کمر بستند
 کمر بستند

کمر بستند

رهن از گیر و دار آزاد و باز ارگان از تماخانه ما ویرانه ما و کلبه ما
 خوان این گنایان تمان خانه نشین تا خویش را آریند و شوم چشمتی خویش
 ببرد و نمایند زده رده چون مرده خجسته آخته و دیگر دهن اسودگی گزین مسکه
 برقرار آیند تا از خانه باز آریند هزار جاسپرانده خسته و زدن مسکه در روزیم
 و زرد لیلانه را باین شبها از پریان و دیابستر خواب را بیدار و شنگران را
 روغن نماید که شبانه یکا نشانه چراغ افروزند و همید و در شبها تا چون تشنگی
 زور آور و بر خشدن آغوش چشم و دزد تا بنگند که کوزه کجا نهاده است و
 پیانه کجا افتاده بی نیاز از نام و پادشاهی را میرم خسانیکه بر روز از بهر فروتن
 خاک زمین میکافتند و خاک خرده تر میستند و کسانیکه لبش بر زم می از آتش
 گل چراغ می افروختند و در کلبه نار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایه
 لولیان شهر خزانهای که در گردن و گوش زن و دختر شکر دست
 همه در کیسه شب و آن سکه زنا جو اندوست نیم نازی که بدان نازنینان
 باز ماند که از دکان نو تو نگر بردند تا سرایه نایب خورشید ساجد
 اکنون مهر پیگان نازیکه از خوابان با یستی کشید از بدن همی کشند
 هر کس از آن رو که با و پندار سری در سر آورده است مانند از

تنه خصلت
 رده بهر رده
 صفت در صفت

سر زینت
 بنی

شب و روز
 ناز

اندازدی گیری پسر که خوشش را به پیکر گرد باد آورده است
 و هر شب که از آنجا که باز نهروم از جاسمیر و چون بدینش نشانی دریا
 که خس بروی آب میدو آن یکی که اورا خردی روشن و نامی بلند
 بود خاک کویش به آبرویش گل کردند دیگر را که آب داشت و نه گهر
 آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا قزوئی گرفت
 آنکه پدرش کوکبوی باد پهمی و باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش
 از خانه همسایه آتش آوردی بر آتش فرمان بهیر اند فرومایگان کار
 از آتش و کام از باد میخواند و از آن خستگانیم که دم آسایش نمود
 میخواند و بدو دم که پیش تو افسانه پیش نیست چشم ستاره را
 مژده خوچکان دهد بر افتادن آئین یا هم کار را از روانی و ادب
 هر کجا پیکری بود برین و نامه برون فرو گذشت در شتر یا هم پیام
 نامه آئین است و بس خود این گاه را رفته دیگر بود که نه جنبش زخمه ها باز
 جنبشی که از خویش ننگختی جهان جهان پیام از برون بروی یا هم
 پاس کشش آئین از سنگ سخت تری از داد مکرز و گوی که بر هم خوردن
 این بر بست و بر نهاد باد رفتن گنج باد آورد و خدا داد موی نیز زد و

۹
 هر کجا پیکری بود

نام و کار

۱۰
 جنبش زخمه ها باز

۱۱
 موی نیز زد و

نار و آبی نامه و ناما گهی از دوست ماتم را نسزد و ترسیدن دلبران
 از سایه خویش و فرمان را ندن سرنگان پشاه و درویش دروغ را
 نشانید و دیده ازین در و روان آزار از گریه و برین مویه سرزنش
 و برین ماتم پیژاره و برین دریغ چشک و برین گریخته رو باشد و بیاری
 ازین زاری و جگر خاری درین خواری سستی کیش فدا دستی آئین
 شمرده شود **ب** به دل نهم گهر باشی سخن چو مرا هزار آبله بر دل بود
 ز گرمی آه ز کار فتنه دل دوست من چنانکه مرا نمانده شادی پادشاه
 و در نیم باد افرا - باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سر نوشت گشته
 سرگزشت همی نویسنده نشتین بار که پیوده ستیزان چنانکه گفته آمد آند گنجی که آرد
 بودند بگنجور دادند و سر که از سران پییده بودند بر آستان شهر از نهادن
 زودنه و پروزگار از هر سر آسپاهی و از سره گزری لشکری و از هر سو
 اردوی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون **شاه**
 سپاه را توانست راند سپاه فرود آمد و **شاه** فرود آمد **ب** شاه
 و میان گرفت سپاه و دین گرفتن بود گرفتن ماه و نه میگیه نمگیر و جز
 سه چارده نمگیر و **شاه** گرفته رانده که ماه و نه میگیه رانده نگفتم و گفته بود

در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب

که این آفرینندگان آوازه جو که از هر جا که بپوشی برآوردند و
زندان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کس گرفتار نورائی یافته
اند و به درختخانه رخ بنجاک سود کارگیاکی سرزمینی خواست بنده گریز پای
از خداوند رفته آسمان بسید فرمانروائی آبادی محبت کس نگویید
و من نیز ندانم که هر چه هستند را بار و هر بنامنده را زندها چرا می بیند
شکر فکری روزگار و روزگار شکر فکاران است اکنون بیرون
درون شهری که بیش پنجاه هزار پیاده و سوار را فراهم اند نگاه است و
فرخ فرنگ فرنگ را ازین مرز بوم فراخ جز کوچکی که با ختر سوی شهر
نه آنا می دودست که نزدیک نتوان گفت در دست نیست هنرمندان
جانی ننگ و دمه با ساخته سنگین و زخمی استوار پرخته اند و چند توپ
اشد و زوپ تند و خروش گرداگرد فرسیده در بی آرامی از
روی پا دار آرمیده اند لشکریان شهر نشین نیز از ان میگزین که ازین
شهر فراچنگ آورده اند قوی چند فراز بار و جوده خود را در ناورد
با سران هم آورده و مشهوره اند و توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ
از ترک برآوردند و شب در روز از مرز و سگوله لبان سنگی از هوا

همیرز و یا بستان می و جوت و تابش آفتاب و زافزون دانی که خورشید
 کا و د و پیکر چه آتش میفرودد که پنداری خود درین همی سوزد و ناز
 پروردگان پر و آرد بر و از بسیارگی آفتاب میفرودند و شب در آن سنگها
 تفتند تا فته از خشم پیچ و تاب اگر آغند یار درین روز سگاه بود از هر آن نه
 در تن رویش گدختی و اگر رستم و سنان این داستان شنود با تهنیتی از بیم
 جگر با خشی شمشیر زن اردوی گرد آمد از هر سو هر روز پس از آنکه بر تو خواجهانرا
 فرا گیرد و شیر مردان میروند و زمین همی فرودند و پیش از آنکه چراغ مهر فرود
 رویگر دهند و بر میگردد و درین روزان شبان که رود او هر روزه بیرون
 شهر این ست سرگزشت یک روزه درون شهر می نشینی و دارد یک

که در این روز
 در این روز
 در این روز
 در این روز

در گ ساز من نوا می هست	که بر خوله انگه اندازد
زین نوا می شرفشان ترسم	کالتش اندر نوا اگر اندازد
سرگزشتی ست بر زبان که زبان	بر من از خویش خجسته اندازد
<p>آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری داشت با پرورنده و برو که آوازند خویش نهانی در آدینت سلمان بدین اندیشه که بی آنکه این کار گزار از دان نماید دراز دستی و می در انداختن گنج منان نماند همواره به نام او</p>	

کین توختی و بدین واگو که حکیم حسن السرخانی و سگیر و پیر و زو
 اگر یزان ست میان و دوسرنگان سپاه آتش افروختی روزی آن
 تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزانه بر سرای ارم آسای وی ریختند
 چون خواجه در آن گاه درارک پیش پاوشاه بود آشفته چند از آن
 گروه به ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده بگمهاران
 خوشین را بروی گستر تا در آن آتشکده از گرد آب تیغ جان برد
 اگر چه بدوشش گزند نرسید پس آن آشوب بار و آلوده دوشش گرد
 برخواست فرو نهشت خانه که به کار خاچین همیانست به بنیاب و دند
 در آسمانه ایوان آتش زدند هر فرستاد هر تخته که در آسمانه به چین کاری
 بهم پیوسته بود خاکستر شد و فردرخت و دیوار را دو داند و دگشت
 گوی آن کاشانه در آتم خویش کبود پوشید پل فریب مهر ز گردن
 مخور که آن بهیر و ده فشار کسی را که در کنار کشد و زنها هزارین
 پیچشی از روی سی با خواجه اینچنین کین نور تو تا مادرش در آن کنونه
 که بهشتان بوده باشد باز گرفته باشد این زمین خواجه کشت که رخ
 آله خور و اورا چشمی دریده و دانه فراخ داده اند خور و اور

نویسنده یعنی اندوختی
 اگر در این راه

چندین
 شکر
 کین
 خاچین
 به چین
 همیانست
 به بنیاب
 و دند
 در آسمانه
 ایوان
 آتش
 زدند
 هر
 فرستاد
 هر
 تخته
 که
 در
 آسمانه
 به
 چین
 کاری
 بهم
 پیوسته
 بود
 خاکستر
 شد
 و
 فردرخت
 و
 دیوار
 را
 دو
 داند
 و
 دگشت
 گوی
 آن
 کاشانه
 در
 آتم
 خویش
 کبود
 پوشید
 پل
 فریب
 مهر
 ز
 گردن
 مخور
 که
 آن
 بهیر
 و
 ده
 فشار
 کسی
 را
 که
 در
 کنار
 کشد
 و
 زنها
 هزارین
 پیچشی
 از
 روی
 سی
 با
 خواجه
 اینچنین
 کین
 نور
 تو
 تا
 مادرش
 در
 آن
 کنونه
 که
 بهشتان
 بوده
 باشد
 باز
 گرفته
 باشد
 این
 زمین
 خواجه
 کشت
 که
 رخ
 آله
 خور
 و
 اورا
 چشمی
 دریده
 و
 دانه
 فراخ
 داده
 اند
 خور
 و
 اور

پری دشتی سنون ماه و ناهمید می شمر و در کجا جفته گردان و در ششمه سنج گرز و بچه
 که در خرام از کباب گوی و از تدر و گر و همی برداشش ازین ره گز که
 گند از اد که گننام ست نمی بریم و نفرخی و در خور آفرین سروده هم از ان راه
 که میگردد ششم همگی زرم بلند آوازگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده و سوار
 سحر را در هر گوشه و کنار بشور آورد و فصل حسین خان نام آفرین آباد که گاه
 بگرایش روی و بنیایش خوی داشت هم از و پیشانی به پیشگاه خسرو سود و در
 نیایش نامه که خامه فرسود و در ایدیرین بندگی ستود خان بجا و خان
 نامجوی بر ارسه پوی که در بریلی از روی لشکر گرد آوری باز از سر لشکری
 گردن افروشت کیسند و یک زرین درم و پیل و اسپ سیمین تمام بدرگاه روان
 داشت چشم بد و در فردزنده و در نو اب یوسف جلیخان سپاه
 فرمان روار که امپور که از دیر باز در ان سرزمین بمرزبانی و شاه نشانی
 نیلکان خویش را جانشین ست و با جانیانان آنگاه در هر در
 و یکدی ای استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در برابر
 سال هزار گونه کشاکش آنرا نیار و گشت چارناچار بفرستادن بیایم شک
 زبان همسایگان از گفتگو ست و در انوشو از ان پس که لشکران بنید آرم

در کجا جفته گردان
 و در ششمه سنج گرز و بچه

در کجا جفته گردان
 و در ششمه سنج گرز و بچه

کارنامه آئینه و مسکن در برهم خورد و هنگامیکه جم و جامه ام انجام می یافت سخت گشته
در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشتم چون به نیمه پانزدهم فروردین
نی نی آخر بخت خسرو در بندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت

<p>افسر افسار و گزین ارزن ارزو بی صرخ نه بینی که چنان میلزو</p>	<p>جاسیکه ستار شوخ چشمی ورزو تر شید از اندیشه جادوگر دوش</p>
--	---

روزی که این ناخفته مرد میانجی گری و شاه بهی بد در کوفه فر دای آن
که دو شنبه است او چهارم ماه آذرین و چار و نگین روز از ستمبر و پوسایه
نشینان و اسن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری در دوازده رشتند که سپاه سیا

جوده را از گریز گزیر نماند پس
سست برستم بدو آورد و داد
فروزنده شد مهر گیتی فروز
بیروی گرفتند فرزاتگان

می گزید ولی بیرون بروداد
پس از چار ماه و پس از چار روز
تختی گشت دلی زویو انگان
هر چند از یازدهم می تا چهاردهم

ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ است این از آنجا که اندازه کبست و کشاد
کار بدین رنگ است که شهر بر وز و شنیه از دست رفت و هم بر وز و شنیه
فرانچنگ آمد متیوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر همان

دیگر و ز برده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سر پیچید و ششمن
 یافتگان بهم بران رسته باز که پیشروی پیش روی داشتند متناقصند
 و کشتند بر کار و هرگز یافتند از بلند پایگان و فرزندان شهر کس نبود
 که سرای را در فرزند بست و به نجفانی گوهر شاموار آبر و منشست از ان
 سپاه زشت شربت که در شهر جاوشتند بسیاری را اندیشه بگریز و آنکه
 را رگ گردن بستینز ستمون شهرمانا آواره چند و بیچاره چند باشیر
 مردان شهر کشای آرد خنند و بجان خود خون دیگران و بد نیست من
 آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چار بیکه همراه
 رزمگاه ماند و اجیری دروازه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این
 سه دربند بدست این سوبه سپاه ماند مانگده این مرده دل به پناهی شهر
 و میان کشمیری دروازه و دلی دروازه بود است چنانکه دوری هر دو
 دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز
 کرده اند هنوز آن بایه دلیری همیگفتند که در سیکشاند و برون میروند و
 سامان خرد و آشامی می آوردند گفتم که هر زبان خشکین و میک در شهر بگذاشته اند
 کشتن میخواستند و سوختن سراچند روا داشته اند آری در جایگاه

بنابر این
 بنابر این
 بنابر این

روضیایان کم کرده راه ازیر و درویش شهر چون گران گران فتنه کشور گیران
 شهر دارک تیر سرگرفته غوغای زوگشت و گیر و دوات بدین کوچه نیز رسیدیم از
 بیم دل دو نیم شد باید داشت که این کوچه جز کلاه و میش از ده و دوازده خانه
 و از دوازده و چاه بدین کوئی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نور که زن را بچه در آغوش
 و مرد را پشتواره بر دوش بدزدند تنی چند که بجای مانده اند بهرستانی من که از سخن
 پزیری گزیده شدم در از درون بستند و پیر امن آن سنگ سنگ بهم پیوسته تا کوچه بیکه رسیدیم
 در بسته نیز شد پس با آن که خسته تر ازین بودم نیست شکفت به ناله دل شک ترا گزیده زدن
 نیست و درین بستی کشایش پدید آمد روداد انیکه هر چه گویا ایوان برام راه
 بهما و فرامزدی پشاله و بدین پوشاک کشور کشایان هم از و سپاهش از آغاز بالشکر
 اگر نری در گم از ان باز بوده است تنی چند از وزیرگان را که بیکار شدن و لوگری از پادشاه
 بر تران و بهر تو نگری از نام آوراند همانا حکیم محمود خان و حکیم قاضی خان و حکیم
 اند خان که از تخریب و فساد و نیشین حکیم شریف خانند و بدین کوچه میبایند آستان و نام
 یام دور و تیر و شایان اینان و نام دیگر از ده سال مسایه یارید و آکی از این
 خجسته اینان نخستین کس از آن بکته بگردد و بی از پوستان بر گردان این تابان خوش
 جامه اندامی بر آن دوتن دیگر و پشاله بهر می و بهشتی از چه کامرانی میکنند و

و بهر تو نگری

و بهر تو نگری

کشایش ملی نشین بود و راجه از راه رهی پر و باز و زان میان پیمانی ن این بود
 که چون هر روز سپرد و گزیند پاسبانان بود این گوی نشین تا لشکر این انگشت که امان
 گوره خوند بکاخ و کوی آیینب ساند و سپردن این سخن انسان که ره و کامی چند
 ره سپرد و باز و راجه آورد و گزینست در شهر این پادشاه و ستم بر خانه و کلبه را و فرار
 و فروشدن و خردگان پادشاه فروش کجا که دانه خردگان ز که جامه شست
 سپردن گزینان که چونید که سوی ستر و پادشاه را گزینان که پدید بر واری آن خرد و چنانکه
 گفته میفتند و آب همیشه و نمک اردگاه گاه اگر میفتند می آورد و سپردن فرجام برکت
 در وازه شکست و آینه و لمارنگ است گردید پس بنگامه گزینان که خوشنمایان
 خون پیمان آتش سوزان برایت خوش و ناخوش این خورش بر چه پختی بود خورد شد
 و آب بدان کوشش که پندار چاه بنا خن کند انداخته اند و دیگر در کوزه و سب و در و در
 تابان در روزگار نشین و در شکست و دست بهم و اوان آینه بفریب گزینان که در
 بار و زشتگی و در شکلی گزینان که فرایان زاری و خونایه فشان فی و فرایو
 از ان غواری و بی رنگ و نواهی و فرایو و بیگار و خسته در و فرایو و آوارگی و بر
 پائی و سوزین و چنانکه در ان منبار سخن بر و ده آید پاسبانان سپاه عمار راجه اند نشین
 و گزینان از بیم این نماندند پادشاه و گزینان که رفت از شهر گزینان دستور می بر نشین

باز و راجه

باز و راجه

باز و راجه

باز و راجه

باز و راجه

گرفتند چون پاسیاء دوستی بود از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا
سر بازار چارلو میتوان رفت آنسوی چارلو گشتگاه و بینا که است از سوخته پاره
بیرون دهر اسب هموز و ماندگان بند از دروازه برداشتند آنگاه و شک و خیال
فرگشت میرغ و شیرین شربت از خانه مروی و از چاکران من و دوتن رفتند چون آب
نوشین دور بود و دور نمی بایست رفت تا کام آب نیم شود و رحم و مسبو و دندان آن
که نام گشتن است آن نمک آب و شست بر و دندان آب و دندان مسکینند که درین
که ما ازین پیش رفتن روی نیست لشکریان کلیه چند آتشکسته و آرد از انبان دیده اند
خبر و غن در آرد گفتیم روزی بخوار آن که سخن از آرد از انبان روغن و آرد نیار و
روزی ما بر کسی است که ما را فرو گذارد و سپاس از وی بخشش از از دهن این سبب
درین روز که ما بر اینیم که زندانیانیم و بدینستی که زندانیان زندگانی سگیز اینیم که کس آید
ما گذارش بگویند خورد و نه خود بر و دهن میر و هم نادیده دیدنیها نگردد هر آنکه میتوان
که گوشهای ما که است چشمهای ما که بر و دهن از آن گوگوی و کشمش نان شیرین
و آب آشور روزی ناگهان ابراهیم و باران بارید چاکر بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب فقیم
گویند که آب از بار بار و در و در و زمین فرو بار دین بار بار که انایه بهاسایه آب چشمه زند
آورد و هر آنکه آنچه سکندر در بار و شاهی است این تخم شود و آب شام و در شاهی است

غالب نبود که شخصی از دوست همانا

از انسان در هم کام که بسیارند انهم

گاه آنست که بدان آئین که سخن برون ازین نور و زود بر تن بی آواز چو پستی را گفتار

اند از دم دیار از کار و بار و اند و بود و نشستن آشکار سازم پل مرهم زدایع تاز

تبرخیم جلوه نهم پیکان ز دل کاوشن نشر بر آورم + امسال سر آغاز مشقت و دودین

سال است که درین کهن خاندان فلک بازی و از پنجاه سال در ورزش شیوه سخن مانگدا

میکنم در پنج سالگی پدرم عبدالعبد بیگ خان بهیاور که بر و نش از جهان آفرین

فراوان آفرین باو چرخ هستی فرو مرد گرامی او من نصر عبدالعبد بیگ خان بهیاور

مر افسر خواند و بناز پرورد چون بیکریز یقین من شمار نیم سال زیر فیت سخت بدید

من همانا هم او در و هم خداوند گار من به در از خواب نیستی خفت ستوده جامینه

بسر در چهار صد سوار با جنرال لارو لیک بجا و بر پیوند پیمان جانفشانی

داشت و از بخشش آنجهان نشان جهان بخش و ز زوی کی اگر به بر و پر گنه دسترس

فرا و زوالی و مرز بانی داشت پس از وی هر دو پر گنه بسر کار انگریزی باو گشت

و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اند کایه زری بجای آن جاگهر

سرایه آرمش و از گشت چنانکه دیدن سال که کین از و شتصد و پنجاه و هفت نویسند

تا پایان اپریل از گنجینه کلکتری و بی یافته ام از می خود آن گنجدان را در فرساز

و مرا کار با بخت ناساز و دل در اندیشه های دور و دور است پیش ازین تنها
 زنی دهم و پیری و دختر می نبود که بیش پنج سال است که دو کوسه ای در رو
 پدر هم از دوده آن زن که خون منش بگردان بفرزندی بر داشته ام و آن من
 گذارد آن نویسن آمد از مهر آمیزشی چون شیر و شکر داشته ام اینک بزر
 در ماندگی با بند و گل و گوهر گریان و دهنش برادر که دو سال از من کوچک است
 در سیاهی خرد و با دود و دیو و کالو و کالو که یک سال است که آن دیوانه کم از این خوش
 مست و بیوش می زنیایه وی از خانه من جداست و کمایش دوری و در هر گام دیگر
 زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گنجین بند استند و خداوند دیوانه را
 با خانه و کاهن و در خانه کهنسال و کنیزی پیران با گزاشند کس ندان آن استن
 و کالار اینجا آوردن اگر جادو و دوستی تنو استمی این خود گران اند و بی دیگر و بر آن با
 این اند و ه کوهی دیگر است و دو کدک نازنین با ز پرورد شیر و شیر و خرمند و میده و تره چند
 دوست بروا خواهرش نرسد هیچ چه جای این گفتن است تا زنده ایم سگانش در
 زمین و چون بمیرم در خاک خشت سخن من همه در بنده ام که برادش چو خفت
 در بر و ز چو خورد و نا آگاهی بدان پایه که نمی توانم گفت زنده است یا سختی مردی

این کتاب
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ثبت شده است

نه همین نامه و نفعان بهم	من و جان آفرین که جان بلم
--------------------------	---------------------------

آنچه گفته ام جاگز است و آنچه نگفته ام روان فرست است از کار گداز چشم دارم که
 گوش یفرایند و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه بهانه روشنی و نه به
 پرتو افکنی بهمانا از روی فرومردن سوز و از راه سر آمدن روز چرخ بامداد آفتاب
 لب بام را نام دو سال است که در ستایش ارامی و اگر گرامی گیتی آرامی شهنشاه سپهر
 ستاره سپاه ملکه و کتور یا چکامه نکاشتم و بشتر پامی که دست از دلی به نبی
 و از انجا به لندن میروید پیشگاه خداوند هنر سپند و از نام اللو اللو الن بهاد
 که بر دگر گور زری با من از مهر گسری آیین روان پر در پشت روان ششم

راه سخن کشورم اگر خوشد که بخت	را هم بزم بانوی گیتی تستان و در
-------------------------------	---------------------------------

این کار از ان چکامه نشانی نشین است و چکامه را پس اندازند و پیوند بهین است
 کردار اندیشه میگردد که این چنین کار و شواریدین سانی سر خواند گشت پیش ماه
 ناگاه یک پیکر نجسته از کارگاه یام خرامان دگل بامان آمد و نوازش نامه ان سنی سرو
 سرور آورد نامه انگریزی و کارشناسین مهر انگریزی که چکامه یار سید و با بهر آنکه
 پیشش شاه بر بند و نزد یگان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید بخش
 فرخ سنی روز نگزشت بود که نامی نامه سرور دین است آورد و سرور نگش بهادر
 همچنان در شتر یام دگیرنده بدین پیام آمد که در باره ان چکامه از لار لار الن بهاد

۴۰
 این بخش از متن در نسخه
 خطی موجود است و در
 نسخه چاپی حذف شده است
 و در نسخه خطی دیگر
 نیز حذف شده است
 و در نسخه خطی دیگر
 نیز حذف شده است
 و در نسخه خطی دیگر
 نیز حذف شده است

باز رسید فرمان آنست که سخن چوید آرزو مندایم گاهدار و در گزارش آرزو به
 میانجیگری فرمانده هند روی نیاز زمین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشانه
 بنام امی گرامی شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر فریدون فرج الله که گفتار گویند
 خبرل بهیاور فرستاده آمد و در آن پوزشنامه از آرزو و بدین انداز نشان دادند
 که خردان هم دایران دیگر کشور گیران را با سخن گستران ستایشان و در بخشایش و بخشش
 زیگانه گشتار رفته و دهن گیرانبا شستن سپهریز سخن ده دادند و گنج فشانان کارفته این
 سخن گستر ستایش کرد هر خوانی از زبان شهنشاه و گستر ایام فرمان شهنشاهان نیز از خوان
 شهنشاه میخواست بهمانا پایاخوان مهر خوان میسراید و تازگفتار طاعت خلعت و محرمان ریزه
 در انگریزی زبان پیشین تواند بود و الا کار فرما نواب گورنر خبرل بهیاور
 بیاسخ فرود در آن فرقه فرمان فرستاد و اگر کسی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
 روانی گردید دل از الفتن خوشی چندان بنویشتن با یکدیگر خود در متن و پیرین
 توانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه کار مشکک مشکبار فرزندانه جاندارهایون
 خوی فتح تبار مشترک سل کلرک میاد که بیاسخ نگارش نیست سیاه اندیزی و آرزو
 شماری افزود و انهم که اگر آتشش او از هند هم بخورد و از دست سپاهیان خدایشان سوار کرد
 بر هم خورده ای انگلستان انگلستان فایان اگر کسی رسید بود و دل و دین من چشم روشنی

گویی همه گر دیده بود اینک آن هادیون نامه که سیاه آرزوی سرخوش من گاه باز
 خرد و پیش من است یا منست و پرگاه چند از جگر که در جوش گیرد از مره بر لب زنجیه ام
 بهر نشان خون بالائی مراد و من است بیگنی کشته زخم نادرک و شمشیر
 فی خسته ناخن بلایک و شیرم لب بیکرم و خون زبان صلیسیم به خون میخورم
 ز زنده گانی سیرم به چارشنبه سی ام ستمبر روز هفتدهم از کشایش شهر و بستگی
 در وازه کوچه آگهی آوردند که غیایان برخانه برادر ریختند و گرد از کوچه کاشانه
 آنچند میرزا یوسف خان پو آ و آن فروت مرد و پیره زن را زنده گذاشته
 اند و آن زن و مرد سالخورده بیانی و دستپاری دوهند که دین گریز اگر یازجا
 و گرد آمده در اینجا دم گرفته اند در سر انجام این نان کوشش در یغند هشته اند نهفته بسیار
 که دین شهر آشوب گیر و در اینجا که در هر کوچه و بازار شتالم یک پنجانیت سپاس
 نیز در خونریز و انداز و انگیز یک رفتانیت اگر از دم در سر زشت فرافروزی
 و نشت و انهم که دین بخت فرمان همه گشت که هر که گردن نهاد از سرخوش و در گردن
 و انداخته بر قدر که چهره شود در نور و سرمای ستانی جانیش نیز شکر ندیم که گشتگان
 گمان میرود که گردن کشید اند تا بر بردوش ندیده اند آوازه نیز همین است
 که بیشتر کالایمیر ایند و جان نمیکند ایند که تو انهم در و در که چه نخست سر از تن

بچه است
 بچه است
 بچه است

بچه است
 بچه است
 بچه است

بچه است
 بچه است
 بچه است

از هرگز نیست یکدیگر آگهی بود تا تینابی و پراگندگی روی نمود این مایه خود از بهر
 دانستن بسندست که هر کس را که هست مستقیم است اگر باشد شکان دم سر و اندرون
 بیستگان هرزه گرویده اند از دست همه از بیم مرگ و ترس رخ زرد و پنجم اکتوبر روز
 اندوه اندوز و دوشنبه پاشنگان بانگان گور چند از راه دیوار که بر دروازه
 سنگ بست پیوسته است فراز باغی آمده از اینجا بجهتین به کوچه فرود آمدند چون
 دوبار شش سپاسیان آنچه زنده رنجه بهادر سودمند نیتها از دیگر خانهای کوچه که چشم
 پوشید جاسیکه نامه نگار بود آمدند از روی قحطی خوی خویش از همه کالادست
 بر پشتند و هر آبان خود کوکس و فرخ دیدار و دوسه نماند استی از بسیار یگان که کردار
 گرفتند و بردند و بگن هستند از کوچه دور تر از دوتیر ز تاب آنهم بر پنج و پنج و
 شب تا شب فقه ام پیش اندازده و ان دوا فخور که شیل بیرون بهادر
 که این سوی چار سوی یکا شانه قطب المین بود اگر فرود آمده است بروند
 با من نبر می و مردمی سخن گفت از من نام و از و گران پیشه پیشه خوش بود
 هم بدان زودی سوی آرا مشی پد رو کرد و در آن اسپاس گن مردم و بران خجسته
 خوی آفرین خواندم و باز آمدم چهارشنبه هفتم اکتوبر و در چارمی پاسبان روز است
 و یک بانگ توپ شنیدن را فوجت و دانستن را شکفت زار

اگر کسی را که
 در این روز

انداختند خدا یا آمدن لعلش گور تر بهادریه آواز در رسیدن نواب گور
 جزئی بهادر نوزده آواز شکون دارد و لعلش یک نای موسیقی فرای را نشود
 چیت روز و گر هیچ از سولیس نکاست دبر الی نفر و دیگر گمان کنیم که هموار ساز گمان
 نشیب از کشور را در جادو گر بر کشان پیرو و روزی گردیده بهشت نخلان ناماد
 که هنوز سر کشان گردانگر ده فرسنگ فرسنگ کرده و کرده در بری و فرخ آباد
 و کلمه کشور انگیزی و هرزه ستیزی آمده اند و لیکه خون باجه پیکار بسته دشتی که بر
 بدین کار کشاده اند دیگر در سر زمین سوخته و نوه میو آید آن بر آید و نور بر آید
 که پنداری دیوانگان ایند زنجیر گشته و ملار اقم بر چاشخوری یکپند در دیوان
 هنگامه آرا مانده سپیش منبونی دیو با میو پیوسته این گروه را دران و شست
 و کوه جدا گانه با جدا نزاران سرنگب ستیز ست گوی آب خاک بند هر سو
 کارگاه بادند و آتش تیز ست و رین با تم آور جادو که آغاز آن فرا میو ست
 و انجام آن ناپدید اگر جز گشتن نه گشتن سری شسته باشد روزی بدینجا
 اینا شسته با و جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دید آن دید و پیش دید ازین نزار
 روز سیاه خود چیر نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن از خانه و یا
 نهادن بر آستانه میو دن زمین با نزار و کوی و از و دیگر گشتن چار سو بر و دن

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

که سرنگان فرنگ بر و نم برده اند روی نموده است گوئی دانش گنجی از زبان
 بهیگوید بندانم که گیتی چنان میرود چه نیک و چه بد جهان میرود
 ازین دروای داروگزین و زخمهای مرهم منیر آن میا پیم اندیشید که من
 مرده ام و مرا از بهر باز پرس انگیزه اند و بکفر کردارهای نکوسید سر از در چاه
 و فرخ آویخته اند اچار جاودان درین بند خسته و ترند میاید لیست هم آه گشت
 همین امر و زین فدای من به ترس ازین کارش بایست که بر من بهر دیوانه خوانند
 که شنید میشود اگر آن گفته ام که شنیده ام کس گمان نبرد که من ناست شنوده
 بهشتم بیا گشت سروده بهشتم از گیر و دار بجزای پیاسم و برستی رستگار
 میخوابم دیده بیکارست و دل در بند و لب خاموش و در یوزه آگهی از در زبانها
 بکشکول گوش بد اگدالی و آگاه بدین سر و پای و اینکه فرجام کار باد شاه
 و بادشاه را و گمان که روگاه وستان کشایش شهر با یستی خشت ننگاشته ام
 نیز لا و برین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرایه گفتار و هنوز پنجهای شنید
 بسیارست بر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون بوجیم رازهای شنید
 از هر سو فراز آرم دراز دانه روی نهفتن راز آرم اسید که نگرنگان
 نگارش در لبی و پیشی رویداد از روی داخده برین گیرند نوز و هم

کاشتن کاشتن
 در دین و دین
 بسیار بد
 در دین و دین
 در دین و دین

اکنون بهر حال در شب که نامش از سیاه روزهای هفته سیاید ستر وادی چون از در
 نشان جهان را در خویش فرو برد و بهانه در پاس نخستین آن روز در میان و شرم روی
 موی مزده مردن برابر آورد و میگفت آن که مرد را نهیسی بخیر و ز بهی می تپ سوزند
 زنده ماند و شبانگام در دل شب توسن ازین نکلنا بردن جهان را از آب آچین گز
 مرده شوی و گویند که بجای از سنگ خشت سپردن از آتش و از نکلونی بجای که بگویند
 در دم و کجایم و در که ام گورگاه بنجاک سپردن از پریان و دریا تا که پاس از یا بهی
 در باز از فیض روشنند مردان زمین کنند و بیای کنند کار کنند و گوی هیچگاه در شهر نبرد
 اندهند و می تواند که مرده را بدر بار و بلب آب آتش سوزاند و سلطانان اچیز هر که در
 سس کس بیای یکدگر و شاد و من برای گز زنده جای آنکه مرده را از شهر بردن
 همسایگان بر تنهای من بخشند و در سبزه انجام کار کمر بستند یکی را از سیاه بیان بیای
 پیشاپیش و در تن را از چاکران من با خویش گرفتن و فتنه و تن مرده شستند و در
 دو سه جا در سفید که از بخار برده بودند پدیدند و به بخار گاهی که بیای می آن کاشانه بود
 زمین کنند و مرده را در اینجا نهادند و سفاک بنجاک انباشتند و گریخته بیای

که در این
 که در این
 که در این

در نیم آنکه اندر درنگ سه بیت	سه ده شاد و سی سال شاد و سیت
ته خاک بالین ز خشتش نبود	سجده خاک و در سر ز خشتش نبود

<p>که ناویده وزیریت آسایشه روانش بجای بدینو فرست</p>	<p>خدا یا برین مرده بخشایسته سروش بی بدجوئی او فرست</p>
<p>این فرومیده شرت نکو سپید تر نوشت که شست سال خوش و ناخوش نیست و از انبیا نسی سال هوشمند و سی سال بهش زبست در هوشمندی خشم فروز دو بهیشی نیاز درین آئین داشت و بست نهین شب از ماه صفر سال کبیر از دود</p>	<p>و هفتاد و چهار جانشه گزشت که زبستی بجان در زخوشن سگانه کشیدم آبی و گشتم در لیغ دیوان</p>
<p>ز سال مرگ ستمند پیمیر زایست یکی در انجمن از من می پرورش کرد اندیشه سخن رسان با بارش این</p>	<p>ب نکارش رسائی باو که در یغ دیوانه با ند از اندازه که فراتر حیرت کبیر از دود و نو و شمارست و انچه پس از کشیدن آبی که هر آینه نشان زده میتوان باز همان کبیر از دود و هفتاد و چهارست که درین هنگام در کارست بل</p>
<p>بنام آنکه پوزش در خور است بهر جا سر فرو داری آوست</p>	<p>نام آوران از داد و دانش بهره و را این الدین احمد خان بهادر محمد نصیر الدین خان بهادر را بهر ان هفتکه که شهرت سپاه انگریز گشایش فیت اندیشه پاساد در آرزوی باو بگزشتن شهر گشایش یا فیت با فرزندان و</p>

نوروز سید محمد
عابد گزشت
خط و نعت

پروگیاں سپیل و کما بیش چیل کجا ورتنا و روپہ و گشتند و سوی پرگتہ لو مار و
کہ پشامندی جادویمنا جاگیر پشایان ستره سب گشتند سخت میسر لی گزار افتاد
و دران فروغ بار کوستان بنه و بارکشودن و دوسه روز آسودن و روی داد و دران
و رنگ لشکریان بغیا پیشه نگاه را فرو گرفتند و جز خست تن هر چه بود متندند و فرستند
مگر آن هر سپیل که هرمان مکریش و سپهان بد اندیش بسراخان آن آشوب بدر برد
بودند از پشایان زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجایمانه شتلم بغیا دیدگان
و آزاد ستر و کشیدگان بپس برسانی چنانکه دانی سوی دو جانده نوره نور شدند
نامدار سپیدید کرد و در شعلینان مجبور از راه مردمی و جو انمردی
پزیره شد و خانه خانه شتاست گویان بدو جانده بر داری گفتا پیشکش ستود
سرور در سرور با هم اندان کرد که خسرو بران و خسروی با همایون هما نکر و
صاحب کجشتر مهابد و بلی از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا
را دیدند و در تختی به پیچاره سخن راند چون از دم آمیز با سخ شفت دیگر پیچ
نه گفت و در ارک ایوانی به پیلوی ایوان خالسا نشان داد و در اینجا
نفرود آمدن فرمان داد پس همجاری راه گزارش نگرشت که کردار گزار
سرفشت و پیرانی این خانمان می نگاشت چنان دان که در سرور و فرماندها خانه

این کتاب از قلم آقا میرزا محمد باقر
تألیف شده است و در کتابخانه
موزه و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
نگارخانه شده است

دست یغاور از گشت و در دلی خانه های بی خداوند با مال ترک از گشت هر چه اینجا
 با خولیش برده بودند جز نیم جان که دو جان به برود همه روزی یغایان و اینجا و
 و کاشانه و کاخ و کونج بیرون از سنگ و گشت و کونج هر چه بود تاراج رفت از
 سینه و نه زرینه نام و نشان ماند و نه از گستر دنی و پوشیدند باز از تاروی
 در میان ماند از یزید کینان بخشاید و این آغاز و اساس از خجسته نجاشی و این
 آرمشی پدید آمد تا شبیه همه اکتوبر بود که این دو فرزند یگان در شهر گام زد
 و چنانکه گفتیم در ارک و مزارع آرام زد و پس از دو سه روز ازین بود و او را
 فرمان رفت تا رفتند و حمید الرحمن خان مرزبان حیدر ابد انسان که بزه مندر از
 آورد آورد و در ارک بگوشه ایوانی که آنرا دیوان خام نامند جادو اند و مرزبان
 که مر این مرد را بود و چنانچه از مرزبان و باجستانی سرکارانگری در آمد روز آید
 سیام اکتوبر احمد علیخان مشه کیشی فرخ نگر را چنانکه آن کی با آورده بودند
 آوردند و در ارک دلی بگوشه جداگانه نشستنگامش ساختند گویند شهر فرخ نگر
 نیز دست نوچا بکشدستان خانه برانداز شد و انداخته های شهریان با فوشت و شبیه و
 نو بر باد جنگ خان کنارانگ بهادر گره و داور گرفت آمد و در ارک بجای که نشاند
 نشست شبیه منقعه نو بر دران سران که در ارک جادو از آمد از آمدن

این شهر را
 در این شهر
 در این شهر
 در این شهر

راجه ناهر شکله مرزبان بلبله یک کس دشمنان فرو دراز پشروه فرارسد که مرزبانی
 پیرامن درلی که در فرمانبری به جیشی درلی همی پیوند اندر و زامی هفته در شمار کم و
 بیش نیست جیج و دیار در گره و بلبل گره و لو مار و دفرخ نگر و دوجانه و پاپو و
 همین هفت جاست فرمانندان پنج سرزمین در ارک درلی چنانکه گفته جاگزین آن دو
 دیگر در پاپو دی و دوجانه تا و کبیم انشانه تا و گر چشم جهان بین ایان از
 روزگار بینه و کارانان یکد امه منجا پایان گزیندی آنکه گویم نهان ماناد
 نهان نمیتواند ماند که منظر الدوله سیف الدین چان و الفقار الدین چان
 که حسین میرزا مهرخان است درین هنگامه چون دیگر آیمندان بازماند و فرزند
 از شهر بیرون رفته اند و خانه تا پراز در با سیه های گزیننده بجاکزاشته راه
 بیابان گرفته اند مانند جامی این دور و شنگهر کاخی چند خانه چند ایوانچه
 همه با یکدیگر بهم پیوسته چنانکه اگر آنهمه زمین را با پالش در آری اگر آنه باشه
 با دهری برابر شمارش شاستانی بدین بزرگی در آن کنونه که سراسر از آدم زادنی بود
 بجار و تیار اچ رفت و روپا و تر و تر و تار و تار شده نگر از کالای سبک
 گران سنگ پرده های ایوان و کله و سیایان و زیلو و دیگر گسترده نمانند
 مانند جامی بجای ماند و ناگاه بپشتی که آیمستن روز گرفتاری آجه ناهر شکله بود در آن

رخت آتش در گرفت و بداند زو چو سپنگ در دیوار را فروخت آن سست
 با خرسوی سر آمدن بدان نزدیکیست که در آن نیم شب فروخ آتش فرو رفت
 از فراز بام همی گویستم و گرمی دود بچشم من میرسید آن رو که دندان دوم
 برین میوزید خاکستر بسیاری من همی افتاد آری سرد خانه همی گلبا نگاره
 آورد و آتش خانه همی خاکستر حرا بنبار و جنبش خانه که در گذار که بقرار مور
 نیم مرده ماند از نامه بایه گردواند گفت که نگرستن آنرا و یاد از نشانها و گان
 اندین نواک سرو که اندکی را از دای مرغ بدمان زخم گلوله زلفت فرو چندی
 و زخم بند چا تو کینا کش رسن روان من آفرود افسرده چند از انبیا نشین اند
 و شمرده چند از آن دودمان آورده روی زمین بر باد و شله ارک آرمگاه که
 نامزده تائب توانست فرمان گیر و در ابد از باز پرس دانسته کیانی حجر و لب
 سطره و پیر بالش ارامی فرخ نگر اجداد و زماهی جدا گانه بگلو آویختند گوی
 بدان سان کشتند که کس نیارد گفت که خون ریختند و راه جنوری آغاز سال
 و شصت پنجاه و هشت هندوان فرمان آزادی و فرمان آباد می یافتند و از هر
 جایای که در آن بودند سوی شهر شتافتند و مسلمانان از خانمان آورده را لبیکه
 در من میرد و دیوار خانه های آنان سبست هر دم از زبان سبزه سربو بار

این نوادگوش میخورد که جایی مسلمانان بنیشتند مگر فرمانده شهر را از گفتار راز
گویان ناسازخوی در دل گذشته باشد که کاشانه پرتشنگان راجه نرند رنگه بباد
فراهم آمد نگاه و پناه جایی مسلمانان است و مشکفت که از مشکامه گرم سازان زنه تا
یکدو تن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز شنبه دهم فروری باگروی از
سرتنگان بدانجاگاه روی آورد و خداوندان خانه را با ششت کس دیگر
از زنهار جوان آورد درون باغیش بر و اگر چه شباروزی چند همه را
بدانجاگاه و ششت پن آبروی آبنندان نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آینه
حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان با دوازده غویش عبدالحکیم خان که حکیم
کالی مرخوان است فرمان بازگشت یافتند و آینه دگر دوازدهم فروری
تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند و از نیمه فروز توخانه
مانند ازین آشوب که در همه سایه خاست و درین برانبر که در کوفی ادین درویش و
رانیز دران بجای نماند با آنکه دران داروگیر باسن پر و ششی زلفت هنوز آن بر روز و
بودن و شبت نشنا و لغو کن که نه بیجا به چنان بجاست بدین فرور که ازین فتنه
تا فرور دین که روزگار روزا فرنی فره فروزنده هست همه یکایه به هر پست
آوازه آمد مهربان و او هر یک پر دین که سر لارس صاحبیت کشتن به

کلیه کتب و اسناد
موجود در این
کتابخانه
مطابق
تاریخ
تولد
و وفات
مردمان
در این
کتابخانه
ثبت
گشته
است

[illegible]

تا بنده ماه به فرخ روی فرخته خوی چیت کجمنه کجیا و سار سپا
به نشان ششم خوش سر زمین و ملی را آسمان آساستاره زار ساخت و سینه آواز
توپ و لهای خسته را بنوید مرهم هر و آرم نوخت پیکر و کالبد شهر را باز آید

فرمان فرمای شه نشان باز آمد	زین شادی و خوشی که رود و بشهر
گوئی که مگر شاه جهان باز آمد	شنبه بست و منضم فروری چون

روز شب گشت و از آن شب سه بهره گشت و در دل و ادخوان بر ماه
شب افروز بدان سان راه گرفت که نگرندگان بخیر است فغان بر و فشانند
که ماه گرفت هم بر و شنبه که نشان داده اند فرجام دور با مش بر خاست داد
پژدهان رنجور را بار و آرزو مند ان ^{یک} روز در از شمار دادند تا دانی که دیز
شهر زندان از شهر بیرون ست و فواخا اندرون و دین هر و جانا سایه مردم
بهم در آورده اند که پنداری پیکر و پیکر همی خرد شماره آنان که ازین
بند بخانه در روزه های جدا گانه به پیش رسیان جان باخته اند فرشته
جانبان و اند مسلمان در شهر از هر کس افزون خیالی و نامه نگار
تیز و ران هزار کیست دیگر از ان انبوه که راه گریز پیچیده اند اندکی راه
از روی جهان پندار که خود ازین سر زمین عبور اند و بسیاری از گرانایان

بیت
چیت کجمنه کجیا
سار سپا

گذاشتند و در هر یک چهار کرمی در پیوایه سفاک گوشت کاهه چون خود خوردند
از دین گریه گزین کرده یا بود و با شش شهر را نوشتار انداخته و پیش از آن که قرار
یا از نشخوارانند همانا پسین داران بر آئینه داوایه نامی مردم از خواهش سرنگار
و آرزوی آرایش و در یوزه روانی رستنا و پیر نیای دوسم هزاره در خواه از
کافه شمی پیرینا اداگاه فراهم آمد و او را با این چشمه براه اندر گوش بر آواز
چه بینند و چه شنوند هر آنرا دل از آرزوی پاستم آن نیا شنیده و ستایش نامه که
به بخارام رواند گذشته ام رفته است و در اینجا بفرود آمدن جاد و در قوت داور و در
از سرگز اندیشه های پیچ و پیچ یکایه بسته است که تاسی سخن آنرا راست که بخارامی
اگر روی براه آوری در راه نگری و اگر نشینی پیرین بینی هنوز شکیبای برینا
چیزی داشت که روز و شب ششم تارچ آن نامه با هر گونه نگارشی که در نور و
آن بود و من باز رسید پیشانی نامه بجنبش خامه از پیشگاه و او در فرنگ آمد و دید
فرمان فروغ اندوز که نامه را سومی فرستند باز کردند تا بمیانجی گرس
و او در شب بکام از فرستنده گفتند و من نیز فرستم که این سود آمو و پاسخ فرست
امید فرای و از زیر قفس آگهی بخش بر آئینه آن نامه بفرمان نشانمده با فرود
نخارشی که به پیشانیست نگارهای هر دو شهر آرمی شهریار و در فرانه چارسا سطرین

حسب کشتن سپاه و فرستادن نامه پاره بنام نامی ستوده نامور در گیرنده بخدا
یا فتنه دیرینه پیشین آن نامه همراه ساختن چهارشنبه مقدس با چ از پیشگاه فرما
در باره نخستین شاد دوست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبر ستایش و
چشم روشنی به چشم ندارد و هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین گاه
و هنگامه مهر و آرم و لایه و لاغ چون گنجینه شکم بنده ام مرانان می باید
بنیم که آن دیدن آرزو بجای ام فرمان و فرماید شامگاه پنجشنبه بیستم با چ
آواززدان توانا ساز توپ بفرود رسانی فیروزی و گنجینه فیروزه رنگ سپید
و بدست آمدن گنجینه و سپاه کینه خواه انگیزی در این شایسته چنانکه
و خواه بود و نشین گردید آبادی آن شهر و در بند و بار و نذر و هسانا
دیواری از انبوه آن سویه سپاه بوده باشد که نور آوران این سوراخگاه بود
و میکند دیوارناستوار بنماید و کوشش مردان کاران هم رنجیده باشند بر آینه حرام نیاید
و سوار گردان هرگز از انجمنه پیشداری فرمایند و هر که از شهر یاری بخشید آب
جایستانی افزاید و هم قربان جهاندار بخشند ناگزیر که گردن از فرماندانی
سرسن در خور کفش است ستیزه زیست باز برست همان است و درفش جرایان
را سزود که با خدا و ندان نجات خدا و بخشندی سرفرو آرند و بر دوش

بسیار
نجات رسانان عالمی
فرشته ها
لامی و فرشته ها
شکر از سر و تن
نشان فرشته ها
فرشته ها

جهانداران را پیرفتن فرمان جهان آفرین انکارند چون دانستیم که تیغ و کین و سخت
 و سخت بختید که کیت و دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمره سنج شیراز را میرم که در
 پرده هوش فدا نوا می دارد و لب چه کند بنده که گردن نهند فرمانرا چه کند گوی
 که تن درنده بد چو کان را از لبست و دوم ما به در دل و پوایم نمی خلد که گیتی خود در
 و نوروزی و شست و آنروز جهانفر و زراهمدین روزیاد و فدای این روز و نشان
 می یافتیم سال گداین شهر شهر خاموشان است که از آمدن نو بهار میم طبا گان نیشین
 کس نمی گوید که این سال از ساکنان در دوازده گانه ترکان که امست و در پرگشتن روز
 و شب را در شب روز چه هنگام است اگر موکل بنده ای از خاک رست و روز و آنچه
 جهانگردی خسرو در از کار ساده ماند و در فلکی چند بگیرد و دروغی چند بشنود
 پندار هر چه بودن بره فراغش نکرده است که سینه زوید و گل نشکند آری آتش
 را انبار بزرگ و در صخره جزیره بر نیز گودشی که مرا و است که از لاوره نه نور و در
 خوشترین همگی که نه بر گلزار از بخت که می سنجم نه از نو بهار **سب**

جهان از گل و لاله پر بوی دنگ	سن و گوشه و دهنی ز یر سنگ
بهاران دهن ماند بوی برگ و ساز	هر خانه از چنوا ای فیر از
یستادم می سگالهم که روزگار بی پرواست اگر حسن که در گنجه اندر و دروی بد و درام	

در این باب که در این
 روز و در این
 می یافتیم سال
 کس نمی گوید که این
 و شب را در شب
 جهانگردی خسرو
 پندار هر چه بودن
 را انبار بزرگ و در
 خوشترین همگی که

سینه و گل نگر و منفر خود را بسوی گل پرورم از بهایچه کاه و از باو که او را خواندند
 ای پیل که دو بهر از فرودین و یک بهر از اردی بهشت است کسانیکه از بهر که حکیم
 محبو خان در نواختن باز مانده بودند از بند رستند و از دامن بدجستند هر یکی را به خوشتر
 گرفت و آن سر مرز را پرورد با همه خوشیشان و خوشیشان و ندان و پیر و شیدان
 فرزند آن سوختن که نیت گویند هنوز در کمال روز را بشب همی آمدند پیش در و در
 رخا نرخی شنید که اینوازش این آوازه نازش روی دارد که دلیران سپاه کینه خوا
 مراد آباد را که گزگاه پندشان بودند با و نواز هم کشند و آن شهر را بگستران
 داد و بستر چه انش خدا داد و اب و پونف طحان به فرخ ترا داد و از بهریدن آن
 بهایگیری مرا و بچه نزاری و در میان سرزمین از روی فرمان پیری فرمان
 همی ماند بهید که جاودان فرمانروا ماند دیگر سرانید که کوه به انگیزی لشکر از دور
 شیک که شکاف پس از آن که شود و ران رود بار افکند و خاشاک تروان
 برزه تیز ز پیل بر کنار افکند چون چنین است زود که برگردانجانی چند که از سرنگ
 لاج هجا مانده در شهر و دستا هر دم آسوده میگزارد و در گز بار هر دم آسوده
 روزگار سر یک شویند ترا بسپای چیم دارایان او گستره آید سیزدهم چون تروان
 نزد یک بانجامید روز فرمانروای شهر را در جنگ خان که در کار گرفتار آید بهیمن

فرزندین است ناز
 از قاصد و پیلان
 بهر که حکیم
 محبو خان
 در نواختن
 باز مانده
 بودند

که بهر چه بود
 در روز و شب

نزد خود خواندند و اراده شنافتن فرمان یافتند و خود را به پیشانی
 رو سپید و مانند شکرمان که در دو سو لا هوره نور و دوسیس و زکار از اراده زندگانی
 دوران شهر فرجام ماند و بود و ادانی است هر کینه در آئینه پیکر این رود و ادانی
 است که از بند و ریغ دروغ جا به و نگاه آواز آید از لیستین خوشنود و و شاد و شد
 بر آرم روز بست و دوم چون هنوز هنگام فرمانروای ستاره روز نگزشت و بود
 و سر خسرو روز که هر روزش بر تیر و همی گردند از کناره خا و زیره بالا بلند
 بود که خروش قوی است و آسمان غریب آشوب بشماره روزهای گذشته و چون
 در دستان ایلان از سر خشی شادمانی از جابر گنجش خاکستری سوزنده تر از آتش
 بر سر و دشمنان نیت نوید کشاکش گو ایار و بست آمدن گنجین در که جگر گوشه
 زمین است و نیت دل که بسیار از آن رو که از فرگاه جهان آفرین پروانه نیستی
 کشتان آورد و هم هر فرماندهان و هم بر فرمان بران از روشنی چراغ آرزو
 نشان آورد و پیکر پید این رود و است که کشتان گو ایار اگر رفتن و ستاره
 باج و شاد و مهاراجه جیجی را و شهر شهریاری فرشت و به اگر رفتن از بنای
 انگلیسیه و بست سپاهی یارگیری یافت و براد و هم شنافتن پیر و روز می شنای
 از روی هر گونه و آگویه سر انجام گمرانان هر سویه جز آن نیست که چون گزین

این کتاب در کتابخانه
 قاجاریه
 شماره ثبت
 ۱۳۵۴
 تاریخ ثبت
 ۱۳۵۴
 شماره ثبت
 ۱۳۵۴
 تاریخ ثبت
 ۱۳۵۴
 شماره ثبت
 ۱۳۵۴
 تاریخ ثبت
 ۱۳۵۴

گرفتند اگر نیز هر سوید گویا رود آورده اند و در اینجا پنجمین شکست نمایان خود داده اند
همیشه در آن روز یک چند خسته و ترند به زنی و مرد و آزاری سوید سوز زمین نور دارند
و پایان کار جابجا بخواری کشته گردند بارگیان شست پیمای را در میان های
بی گناه سینه بر زمین سبکینی و بار آن گروه را در گزگاههای آب گل اندای پای
باز کشورند بدافسان بخش خاک گردو که هر گوشه راغ سبزی انگاره باغ و هر
رگزار در آبادی نمایه باز اگر دو نامه کار را خود شست و سال از زندگانی گرد
و این گونه گون که ششهای پنهان پدیدت که اکنون از روزگار شست شست
بیشی و رنگ بیجا است ناچار آواز و دمنواز جادو و آستیر از که از من برود و شست
در دو باد و باد میگویم و بدان سان که نامزده از نامزده دیگر اندر ز پر و پیر و من
خود را اگر شاد توان گفت باری از بند رنج آزاد میگویم هر چه در دنیا که بی بالستی
بروید گل و شکفته نو بهار بسی تیردی ماه و ادوی بهشت بیاید که خاک پای و
پرستی که راستی نهفتن شیده از او گان نیست من نیم مسلمان که هم از بند بوند
آیند و کیش آزادم دهم از رنج و شکنج بدنامی خویش و از پیوند خویش و شست
که شب جز فریخ هیچ خودی و اگر نیافتی خود را بهم بروی درین هنگام که باوه
فرنگ در شهر بسیار گرسنه و من پر شهید است اگر جو اندر خدا دوست شناس

Handwritten signature: *محمد باقر*

دریاد و همچنین اسب نرساوند باوه شکری بهندی که در زکات با فرخنده
برابر و در بوی از ان خوشتر سستی برانش دل آب نزدی جان فرمی از مکر شکلی

از باده ناب یکد و ساغر میجست	سب از ویر و دم وایه و در میجست
آینی که برای خود سکندر میجست	فرزانه همیس و اسب خشنید بمن

از و او تنوان گزشت و دیده را ناگفته توان گزشت این کوئی دوست در بار
آبادی مسلمان شهر کوشش و بر پیر نداشت چون نوشت آسمانی بدان باز نمود
کاوش و در نمود آبادی و ازادی منید و گروه همه دانند که از روی از زم مهربان
و اوران رخ نمود پست باری به اندیشی و کار سازی این بھی پسندگی گرین
درین آرمش داد با روده است کونایی سخن نیکوت کسی سست نیکی بر دم رساننده و
رو کار نیای نوش خوش گزینده با آنکه پای پیوند کنش شمای در میان یاکاه
بهمنشینه و مهربانی و گاه گاه نرساوند از معانی برین سپاس می نمید و او در هر
سینه چو یکره از آشنایان و گاه دان من میرانگه که بر نیای نیک نهاد
نیکلام است در راه پاس هر تیز گام است همی آید و اندوه میر با یکره از مردم
این شهر نمید ویران نمید آبا و بشیو حی نام برین بر جانتر آید که جوان خروشد
و در اجبای فرزند است این در ویش دریش را کمتر میگرد و باز از راه تاب آید

در این شهر
نشدن تمام
نشدن تمام

تولیش فرمانبری و کارسازی بجای می آورد پس رش با ملکیت که نوجوان نیک خو
پایستاست نیز همچون پدر خویش در فرمان پزیری حست و در اندوه گسار
لیکاست + از دوستان دور دست آن سپهر مهر راه و مفتی شیوا زبان گو
تفتی که در برین هدم و دم آواز میست و از آن رو که در سخن آموزد کار خود را
سخنش با آنکه خوبی خدا را و سرانیه از منست سخن گواه آزاده مردیست
مهر و سلاطین از دم آواز سخن فروغ و سخن را از یک گامه گرم لبیکه از مهر جاد و جانش و
ام میرزا آفتی مهر خدایش داده ام از میر شمس افندی زبهن فرستاد و چایه نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و نیزه از بر آن آورد که سپاس
و مهر دمی ناگرا در نهانند و نیز چون دوستان را این دوستان است آفتی در میان که شمر
از مسلمانان تضحیست نشانه غمانهای این مرد و میر سحر است در روزانه روزن
دیوار ثانی و دو خالبت شهر آشنای برادر دست که در بر کاشانه گانه و در
هر سرای آشنای دشت درین تنهایی خرم خامه عنوای وی و خرمیای گسار است

<p>تارخ بخون دیده نشویم نزار بار در بستر من خار و خار است بود و نزار</p>	<p>نیت سبب اکنون منم که رنگ برویم نیر در پیکرم زود و دور نیز است جان دل</p>
--	---

اگر دشمن این چهارتن نیز نیستی بمکس گواه بکسی من نیستی شکرکاری روزگار

را بپیم که درین ایام که بشهر در هیچ خانه نماند و خاک نیز بجای نماند با آنکه مسانه من
 از دور از دوستی اینها میان بر کرانه ماند و گویند میتوانم خورد که جز آنچه پوشیده و شرف
 به هیچ در سر نماند کشایش این گره و شوار کشای و پیکر بویای این راستی
 در رخ نماست که در آن هنگام که سیه جردگان شهر افزود گرفتند که با خود
 بی آنکه بمن گوید چیزی بمانی گران از از زبور دشت هر چه دشت نهانی در خانه
 کالی صاحب پیراده فرستاد و در آنجا در میان خانه گاه دشتند و در گل نباشند
 چون لشکر آرایان شهر را کشودند و لشکر این فرمان بپایستند از آن گزرا
 با من بپایان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجایی نمانده
 تن زدم و خود را بدان فریستم که چون رفتنی بود نیک است که از خانه من رفت
 اید و کن این جولائی ماه پانزدهم است و دیرین چشمت سر کار انگریز
 را سر رشته باز یافت گمست بفر دشتن آن گسترده و پوشتی بی جان من
 همی پردم گویی دیگران نان میخورند و من بامه همی خورم ترسم که چون پوشیده
 همه خورده بشم و بر تنگی از گرسنگی مرده بشم از آن جا بگی خواران که از
 پیش بپایستند و برین ستا خیر و دهن از من گسستند هر آینه اینان را نیز
 همی باید پرد و دو آنست که اوم را از آدمی گزیریت و کار بے کار

خاک و گل
 و پیکر بویای
 این راستی

سر کار انگریز
 چشمت

خواران
 بپایستند

گزارد از پیش توان بر دیرین گزین گروه همنندگان دیگر که از پیش تجدید
 خوشه و درودن بهره خوی دارند درین ناخوش هنگام نیز بخواهی جان گزارد
 ناخوشتر از خردن خردن بی هنگام می آید از اندک آن که فشار از آرمای
 تنافی و گدازش بر نهجای روانی روان دین را به هم برز و ناگاه در دل فرو آید
 که بار استن این باریچه گار من نام چید توان بر خست همان درین کشاکش میان
 یا هر گشت یاد روز نه نخستین سیکر از آن نگزیرد که این دوستان جاودان
 از گران بر گران و از نجسام بی نشان ماند و گزندگان را نشسته دل کند در
 و چون بگریخت که سرگزشت جز آن نخواهد بود که از آن گوید و رایش سر باز
 انداد دادند و از آن در بیانگی و انگلی فرستادند و خود اینها تا کجا توان هر دو
 و در بند رسوائی خویش باید بوی کهن چشمن اگر بدست آید نیز رنگ از آینه
 نیز داید و اگر فرا جنگ نیاید بر آینه جرسنگ نیاید شکفتن آنکه در هر دو
 نیز ویش از آنجا که آب و بوی اینجا خسته را نیک نمی پرد و هر آینه از شتر
 باید رسید و در آبادانی در گماند بود گزید از می سال گذشته تا جلالی سال
 یکبار از مرسته صد و پنجاه و هشت رود از مرسته ام و از یکم گشته خانه از روست
 فسرده مرسته ام **کاش** درباره آن خواستهای سه گانه

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بیا نامه روان و سرایای و مانده چنانکه همدین نگارش از ان گزارش آگهی
وارد ام و اینک چشم نگران بدان دوخته و دل پر امید بدان نهاده ام از
فرگاه شهنشاه فیروز تخت مهر و همیم سپهرت جبهه شیشه فریدون فرگاه
کوس بنجر شمشیر سکندر در آنکه فرمانروای روم از و سس سپاس گزار
بجا ماندن آبروی تخت و و همیم است و لشکر آرای روس اورانندیشه گزین
سپاسش دل از بیم و و همیم است اگر ستاره روز بدین سگاسش که در جهانست
ناخوش نودی اوست بر اس نمی در ز و چهره روزه و صدم بر خویش می لرزه
در راه و و همیم بدین اندیشه که در گیتی فروزی گمان بخشی اوست از گستاخی
خویش ز شاه میخواند چهره شب از بیم می گاه **سپاس**

منتهی به شهنشاه
فرگاه شهنشاه
فرگاه شهنشاه
فرگاه شهنشاه
فرگاه شهنشاه

شهنشاه شاهی ده شهنشاهان	نور و نیکوین و نشان
ز نو شیروان برده در دادگوی	فر و مند فرخ رخ و نیک خوی
ندانی که از بهر جا وید و اشت	و خوشان و فرشی که بهر شید و اشت
سیار و بدین نامور شهر یار	بدان و اشت تا اندرین روزگار
ره آور و شاه است بی دست رنج	ز خس و ترنج زده و مفت گنج
بشهر پیشکش کرده فرخ سر و ش	خود آن تخت کس با و بردی بد و ش

بر آید سی گوهر رنگ رنگ	چینی که در کوه از مغز سنگ
وگر نه چیه کارست با گوهر سن	بود مهر چشم بر افسر ش
چنان درفشانند روانی کنند	گر تنگ گوهر فشانه کند
شود سوده انگشت گوهر شمار	که آن گوهر آرد اگر در شمار
بر آرد ز دریا و کسار گرد	ز بیم سپاسش که گاه نبرد
در جهان در آب و زند سربنگ	بکوه اثر دما و دریا نمک
خدا یوان یگیتے گدایان او	ز فرد شکوه نایان او
خورشید خورشید و بارند میخ	یا فرد زش و بخشش بدیر یغ
بفراب و انش خردمند ساز	به وقت بخشش خرد و نواز
جهاندار فرزانه و کتوریا	به بخشش شکرت بدینش رسا
وزنگش درین نه هم بسیار بار	که یزدان پاکش نحمد از باد

از روی فرمانروای فرمان والی در سدا چون از بخشش جهان داد و بهره بزرگ
 با شوم نگام رفتن از جهان ناکام ز فتنه با شوم چون نگار من بدین است
 تن ز دم داستان نمینو اهرم به این نام در پس از انجامیدن و ستیوی
 نام نهاده آمد دوست پرست و سوکسبوی فرستاده آمد نادرشور

روان پرورد و سخن گستر از ادل از دست برو امید که این دو دست بوی
 دست یزدان بیان گدسته رنگ بوی دور دیده اهرن نشان آتشین گوی
 ترا به ب زنیسان که همیشه در دوا بایم به شمشیر از آسمانی بایم
 لخته ز دست تیر بود نامه ماه ساسان ششم کاروانی بایم
 قصیده

در دم خداوند زمین جهان آفرین قدرت مکه معطه انگستان
 خداوند مکه بالعدل الامان

شعر
 در روزگار که تواند شمار یافت
 پرگار تیز گرد فلک در میان بسین
 در دایه آسمان زمین باز کرده اند
 آمد اگر بفرض ز بلا بلا فرود
 چون حسن ماه کیشبه بینی بدان که ما
 چون رنگ روی گل گری شاد شو که
 در خاک دابد آتش و آب آشتی نبرد
 تا چار خیزد اگر ایش نسکند

خود روزگار آنچه درین روزگار یافت	در روزگار که تواند شمار یافت
حق داد و او حق که بهرگز قوت یافت	پرگار تیز گرد فلک در میان بسین
هر کس مرا آنچه هست بهرگز آری یافت	در دایه آسمان زمین باز کرده اند
هر روی خاک پیچ و خم زلف یاری یافت	آمد اگر بفرض ز بلا بلا فرود
پادشاه که از می شبهای تاری یافت	چون حسن ماه کیشبه بینی بدان که ما
اجر جگر خراشی بیکان خار یافت	چون رنگ روی گل گری شاد شو که
این پرورش که خلق بر پروردگار یافت	در خاک دابد آتش و آب آشتی نبرد
در هر هر چه موت از هر چه یافت	تا چار خیزد اگر ایش نسکند

هر کس بقدر نظرت خویش اجمد گشت
 گر خواهم بنده را خط از او گنجی بگشت
 ورنه خود ز خشم خط بندگی درید
 مهر روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
 بهرام دل بستن تیغ و کمر نساود
 نظاره فتنه های عیان از نظر سترود
 جام از شراب روشنی آفتاب داد
 روی سخن صفای بنا گوش گل گزید
 برهم زدند قاعده های کمن بدهر
 فیض سحر غالب پیمانه کشید
 بزن متاع خویش بر این اسبیل تخت
 عاشق ز مسکین شاد میداد پیشه را
 نفون گشت در دل و اگر حسرت گاه
 گزاید است نیز ز من می بجام بود
 فضل دل عدو که کشایش بدشت نیز

هر شی بکس جوهر خویش استهوار یافت
 هم بر در سر او خوش بنده دار یافت
 تو قیص خوشدلی ز خداوند گار یافت
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
 ناهید ذوق در زین مضرا و تار یافت
 اندیشه گنجهای نمان آشکار یافت
 بزم از بساط تازگی نو بهار یافت
 با بک قلم نشاط نوای هزار یافت
 هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
 ذوق صبور عابد شب زنده آرا یافت
 کو در رضای موز آموزگار یافت
 از بهر خویش نعم گسل و نمک سار یافت
 چشم سیاه را بعد از سوگوار یافت
 در حجر مست نیز زشته زینهار یافت
 و ندانه کلید ز دندان مار یافت

با فتنه هم ضایقه و خرمی ز رفت	خودخت خواش از رگ گل بود قاریا ^{فت}
عنوان زنگ بود قلم و لفظ و جیت	ایستان آرزو شجر میوه دار پافت ^{فت}
دولت سیند سوخت کم شد ملک تازه	ملک آفرین سرود که دولت مدار پافت ^{فت}
از نظام شاهی دایم خسرو	سور و سرور و دانش داد و انتشایا ^{فت}
بر خستگان میند بخشود از کرم	و کثوری که رونق از دروز گاریا ^{فت}
جشنی کجا سازی قبال ساز داد	کا قبال باز رای منش ساز گاریا ^{فت}
باله چنان زنا که میوزند بناج	از بسکه تخت پایگه استوار پافت ^{فت}
نازد چنان بولیش که باله برو تخت	از بسکه تاج کام دل اندر کنار پافت ^{فت}
بایستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت	نازم فروتنی که چو اهر قرار پافت ^{فت}
یا قوت ساز چرخ که معدن کان است	آورد هر چه در کمر کو بهار پافت ^{فت}
سنگی که نقش لعل و زمره بسته بود	در صینه خار خار ز جوش شرار پافت ^{فت}
خرشید را بچشم کواکب فرود ابر	تنهانه آبر و گشتر هواریا ^{فت}
جمشید کش بشاه سر سبزی نبود	ساقی گرمی گزید و دران حلقه یاریا ^{فت}
زین پس بسی میانه مردم سخن بود	از دور بشما که حمد ز پرده دار پافت ^{فت}
همت نموست باده ز انگور ساق	در دور شده بمیکره پردین فشار پافت ^{فت}

<p> زحمت کشید گر چه بهار اندر به تمام آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو گل راز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست در راه پاییز و غریبان شمرده شد میچکد آب در گهر شاخه وار زو روزی که زیر این شهنشاه کامرن از گدازه ییلی گیتی نقاب بست در درختکارگاه خدنگی زشتیست باشد بجای و شبیه بمنزل زندقین تاج و نگین علامت شاهستی و جهان فرمانروای است که از فرشوکتش زنیسان بقبض نامیه نامی نگشته بود و نمیکند قشعای زناست کاین زمان آرد و چو چنین نبود که عطای و هر کوه از هجوم لاله خود و سخی گرفت </p>	<p> دانند همی که سود برون از شمار یافت با خولیش بر دهر چه نه در خورد کار یافت آورد در گهر تنش را افکار یافت در نرم قوت روح عزیزان قرار یافت جوشی که خون بناف غزال یافت توسن مشرف بحیله سیر و شکار یافت وز خط جاده تانه گردون مهار یافت چشم غزاله سرمه و نباله دار یافت بالیدش سز و که چنین بشمار یافت این هر دو هر که شد بجهان شمار یافت شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت صد بارم از گداز نفس آبیاری یافت شاخ بریده قلم این برگه دیار یافت آبان و مهر و سترس نو بهار یافت خاک از نمود سنبل و سحان غبار یافت </p>
--	--

دانیال که خوشتر گل میسازد بود	دانا گل نسیم بدست چارفت
امروز لاله را بسیر کوسبار دید	و متقان که دی بدامنه کوسبار یافت
در وصف رنگ و بوی توانی تمام	ناچار درم شهبه و عا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن	وقت آمد از سر دشت امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق	عمر که شاه زنده دل از کردگار یافت
تو آن شمار دولت جا دید یافتن	در خود ز روی مهندس گاهی شمار یافت
از بس پرست جیبی ز نقد اسم	هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قطعه
در بیان روشنی دلی

درین روزگار بیا یون فسرخ	که گوی بود روزگار چسپران
شده گوش پر نور چون چشم بیا	ز آوازه آشتی چسپران
نگر شده در یای نورست کاینجا	نگه گشته بر سود و چار چسپران
بسر برده بر چرخ مهر منور	همه روز در انتظار چسپران
گواه من نیک خطوط شعاعی	که دارد در دشت نای چسپران
درین شب رو باشد اینچرخ گردان	کنده گنج اینچرخ چسپران
نمود ست و دره زین پیش از	درین روشنی روی کا چسپران

شد از حکم شاهنشاه انگلستان	فزون رونق کار و بار چرخانان
جهاندار و کتور مایه کز فروغش	ز آتش و دلاله زار چرخانان
ز عدلش چنان گشته پروانه امین	که شد ویدبان حصار چرخانان
بفرمان بفرمان لاریس صاحب	شد این شهر آئینه دار چرخانان
بدلی فلک رتبه سائیدرس صاحب	بر آراست نقش و نگار چرخانان
شد از سعی هنری اجر و پادشاه	روان به طرف جوبار چرخانان
سخن بسخن غالب ز روی عقیدت	و عا می کند در بهار چرخانان
که باد افروز سال عمر شهنشاه	بر روی زمین از شمار چرخانان

خاتمه الطبع

الحمد لله که کتاب افادت انساب بفرنگ و دانش مرسوم بدست پیوسته
موسوم حکیمه قلم جواد و رقم اوستاد منثوران زمان حیدر صیقل گانه دوران افصح
الفصحی و ابلیغ البیضا ملک الشعر المشرقی المشارق و المنارب بنجم الدوله
ویر الملک اهد الله خان بهادر نظام جناب المتخصص غالب عرف
میر افوشه مرحوم دوباره بمطبع طرزی سویتی واقع بر علی حسن انطباع یافت

CALL No. { ^R ۷۹۱۵۵۴ (R) (S) ۷۱۱ ACC. NO. ۱۳۱۸۲
 AUTHOR غالب اسرار الشان
 TITLE دستبنو

۷۹۱۵۵۴ ^R ۷۱۱ ۱۳۱۸۲
 LIBRARY دستبنو TIME

THE

Date	No.	Date	No.
UNIVERSITY LIBRARY			
ALIGARH			
MAULANA AZAD COLLECTION			



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over due.

